

ذهن شویی همیشه بهار

یون جونگون

مترجم: فاطمه صادقی





ذهن شویی همیشه بهار

..... نویسنده: یون جونگون • مترجم: فاطمه صادقی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۳-۱۹۳-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: یون ، جونگون Yun, Jungeun ۱۹۴۰- عنوان و نام پدیدآور: ذهن شویی همیشه بهار / یون جونگون؛ مترجم فاطمه صادقی؛ مدیر گروه ترجمه اکرم شکرزاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده. مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴. مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص. شابک: ۳-۱۹۳-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیبا یادداشت: عنوان اصلی: Marigold mind laundry: a novel, ۲۰۲۴. یادداشت: کتاب حاضر با عنوان "خشکشویی ذهن مارینگلد" با ترجمه الهام نغمی زینلی توسط دانش آفرین در سال ۱۴۰۳ فیبا دریافت کرده است. عنوان دیگر: خشکشویی ذهن مارینگلد. موضوع: داستان های کره ای -- قرن ۲۱ م. 1st century -- Korean fiction. شناسه افزوده: صادقی، فاطمه، ۱۳۷۸-، مترجم شناسه افزوده: شکرزاده، اکرم، ۱۳۶۲-، مترجم رده بندی کنگره: ۱۷/PL۹۹۴ رده بندی دیویی: ۷۳۵/۸۹۵ شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۵۸۶۶۴ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

۰۹۹۰۲۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵ - ۳۷۷۳۴۹۳۹

فهرست

فصل ۱: آرزوی کهنه	۱۵
فصل ۲: گل همیشه بهار	۲۰
فصل ۳: جیها	۳۳
فصل ۴: یونهی	۵۷
فصل ۵: یونیول	۷۰
فصل ۶: هه-این	۹۹
فصل ۷: یه اونجا	۱۱۲
فصل ۸: قلب های تپنده	۱۴۱
فصل ۹: عمویونگهویی	۱۴۴
فصل ۱۰: بچه	۱۶۶
فصل ۱۱: جیون	۱۷۶
فصل ۱۲: مادر	۱۷۹
فصل ۱۳: گردش اتوبوسی	۱۹۶

رؤیا

در گوشه‌ای از کره زمین، دهکده‌ای رؤیایی بود که هیچ‌کس از وجودش خبر نداشت. دیاری که بهارش به پاییز و پاییزش به بهار ختم می‌شد. سرزمین گیاهان و درختان اسرارآمیز و آدم‌هایی که قدرتی عجیب و غریب و فراتر از تصور داشتند. جایی که تنها فرق مردمش با پری‌ها نداشتن بال بود.

زندگی در دهکده به شیرینی طعم شهد عسل و به خوشبویی نرگس بود. آسمانش آبی و هوایش دلپذیر، محصولاتش پربار و خنده‌هایش بی‌پایان بود. اهالی‌اش چشمانی پرمهر و قلبی لبریز از عشق داشتند که هرگز رنگ نفرت و غم و حسادت را به خودش نگرفته بود. حرف‌هایی مملو از مهرورزی و ادب بینشان ردوبدل می‌شد.

ساکنان دهکده شب‌ها زیر نور گوی نقره‌ای آسمان پایکوبی می‌کردند و با ستیغ خورشید لبخند زنان نقش زندگی را می‌کشیدند. نه خبری از سوز سرما و تازیانه‌های طوفان بود و نه بی‌رحمی و دشمنی که در دل‌هایشان جا خوش کرده باشد.

روزی از روزها، شور آتشین عشق در قلب مردی رخنه کرد.

«سلام، صدای من رو می‌شنوین؟ حالتون خوبه؟»

«من...»

«نشنیدم، چی گفتین؟»

«آب...»

«آب؟ البته! بفرمایین.»

آن مرد در امتداد مسیر باریکی که در دل دهکده کشیده شده بود قدم می‌زد. او به عنوان دهیار و متولی دهکده مسئولیت کارهای ریز و درشت آن را

برعهده داشت. دست هایش را در هوا تکان داد. همین که داشت عطر خوش چمن زارهای سبزپوش را در سینه می کشید، نگاهش به شخصی افتاد که بی هوش روی زمین افتاده بود؛ زنی با پوستی بلورین و موهایی بلند و تیره. مرد سریع دست به کار شد و مقداری آب به لب های خشکیده اش رساند. زن بعد از نوشیدن چند جرعه، دوباره از حال رفت. دهیار ما حدس زد که حتماً او اهل این دهکده نیست.

«هی، بیدار شو! ببینم اهل کجایی؟ من کمکت می کنم و می رسونمت خونه ت.»

او بالای سر زن منتظر جوابی بود، اما چیزی عایدش نشد. برای این که مبادا لباس سفید زن بیشتر از این کثیف شود، کتش را از تن درآورد و روی زن کشید. این جا که جای خواب نیست... خب، پس فکر نکنم خودش دوست داشته بیاد این جا و دراز به دراز بیفته. وقتی بیدار شد، می رسونمش خونه ش. آخ، منم انگاری یه کم خوابم می آد... چه قدر عجیب...

پس مرد با خیالی آسوده سرش را روی زانوهایش گذاشت و به خواب رفت.

«ببخشید، ما کجاییم؟»

مرد با تکان های ملایم شانهاش بیدار شد و به صورت خودش در یک جفت چشمان آبی به پهنا و اسرارآمیزی اقیانوس و نیلگونی سقف آسمان خیره شد. چشمانی که زیر نور، مثل الماسی درخشان در نظر جلوه می کردند، اما وقتی زن مژه های بلندش را به هم زد و پرده پلکش را بست، به خودش آمد. «ما... اوهم یعنی... این جا دهکده قدرتای شگفت انگیزه.»

زن جواب را تکرار کرد: «قدرتای شگفت انگیز؟ این جا بوی خیلی متفاوتی داره. من می تونم انرژی جاهای مختلف رو با بوی اون جا بسنجم. می دونی... این جا بوی خوبی می ده؛ عطری از جنس آرامش و در عین حال کمی خاطره انگیز.

چه قدر جالبه که حتی باد هم این جا مهربون تره. ای کاش منم می تونستم این جا زندگی کنم.»

«خب... دوست داری این جا با من بمونی؟»

مرد از این که این همه شجاعت و جسارت به خرج داده و این سؤال را پرسیده بود تعجب کرد و از جا بلند شد. زن در حالی که مرد آرام و قرار نداشت و گوش هایش از خجالت سرخ شده بود، نگاهش را به او دوخت. لبخندی صمیمانه روی صورتش کشید.

«آره، می مونم.»

من از حرف های کلیشه ای فراری ام برای همین دوست ندارم اسم آن لحظه را عشق در یک نگاه بگذارم، اما زن داستان ما در دهکده ماندنی شد و ما حاصل زندگی عاشقانه آن دو نفر تولد دختری ماه رو بود. مردم آن دهکده هیچ گاه حتی یک بار هم از قدرت شگفت انگیزشان برای رنجاندن و آزار و اذیت کسی استفاده نکردند.

سال ها می گذشت و فصل ها یکی پس از دیگری تکرار می شدند و این خانواده سه نفره در کمال آرامش و خوشبختی کنار هم زندگی می کردند. زندگی شان سراسر خنده و شادکامی بود که یک روز اضطراب و تشویش با تمام قدرت به سراغ زن آمدند.

نه، نه، آروم باش، هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته. احتمالاً من تنها کسی ام که می دونه اضطراب و دلشوره چیه...

سرش را تکان داد و سعی کرد خودش را از شر این تشویش خلاص کند. شب که از راه رسید، دهکده در خاموشی و سکوت فرو رفت و همه اهالی اش غرق در آرامش و ذوب در گرمای صمیمیت لانه هایشان شدند. در طول سالیان دراز، زن و شوهر بیشتر و بیشتر به هم شبیه شدند، مهربان و

صبور، امیدوار و خوشحال. زیر نور کم و بی رمق شب خواب کنار تخت، آن‌ها اغلب دست در دست هم در رختخواب دراز می‌کشیدند تا وقتی پلک‌هایشان از خواب سنگین می‌شد.

گذر زمان، گرد سفید پیری بر موهایشان نشاند و کم‌کم دخترک نازنین آن‌دو به دوشیزه‌ای جوان تبدیل شد. اما برگردیم به امروز. مادر نگاهی توأم با ناراحتی به همسرش کرد. دل آشوبه‌ای غیرعادی به سراغش آمده بود.

«عزیزم، فکر نمی‌کنی دیگه وقتشه که باهاش درمورد قدرتی که داره حرف بزنیم؟»

«هووم، هنوز خیلی زوده.»

«خیلی زوده؟ منظورت چیه؟ اون دیگه کم‌کم داره بالغ می‌شه. باید بدونه چه جور توانایی‌هاش رو کنترل کنه و فقط توی مواقع ضروری ازشون استفاده کنه.»

«اما خانوم کوچولوی ما از همه جایی خبره و هیچی از این چیزا نمی‌دونه. اگه موضوع رو بفهمه خیلی شوکه و اذیت می‌شه.»

«درسته.»

«خیلی زود توی زمان مناسب بهش می‌گیم.»

«باشه، اما وقتی فهمید، باید اون رو از هر چیزی که مربوط به دنیای بیرون می‌شه دور نگه داریم، حداقل فعلاً.»

«آره، این جور بهتره. یه سری کتابا پر از احساسات ناشناخته‌ن که ممکنه روی قدرتش تأثیر بذارن.»

جدیداً یک سری اتفاق‌هایی افتاده بود که زن را نگران می‌کرد. او مدام خودش را متقاعد می‌کرد که حتماً دخترکش هم مثل خودش قدرت خاصی ندارد، اما گاهی بدگمانی و ناامیدی بر زن چیره می‌شد و به این فکر می‌کرد که ممکن است این‌طور نباشد. ولی هیچ راه‌گزینی از حقیقت وجود ندارد و دیر یا زود زندگی چهره دیگری را از خودش نمایان می‌کند.

ناتوانی در کنترل قدرت‌ها و احساسات به معنی شکوفانیدن ابدی آن‌هاست. آدم‌هایی که به این تسلط نمی‌رسیدند مدام دنبال راهی برای درمان زخم‌های قلبشان بودند و کسانی هم که پیروز از میدان شناخت و مدیریت قدرتشان بیرون می‌آمدند، توانایی‌هایشان یکی یکی آشکار و به ستاره‌ای درخشان تبدیل می‌شدند.

دسته دوم، یک زندگی سرشار از موفقیت را تجربه می‌کردند، اما همراه با تنهایی و افسردگی.

مادر دخترک از شهر و دیار خودش فرار کرده بود که به یک باره از این دهکده سر درآورد.

عشق مثل اکسیری حیات بخش به او زندگی جدیدی هدیه داد و مسیر تازه‌ای پیش رویش گذاشت. حالا او آرزو داشت تا فرزندش مثل گلی جاودان باشد، هرگز پژمرده نشود، طعم درد را نچشد، بوی غم به مشامش نخورد و در دهکده‌ای زیبا به دور از دغدغه‌های دنیا زندگی کند.

اما گذر زمان به او یادآوری کرد که آرزویش رؤیایی دست نیافتنی بوده. خیلی زود این زوج فهمیدند که دخترشان توانایی عجیبی در تحقق آرزوهایش دارد. دخترک باید در کمترین زمان ممکن طیفی از احساسات ناآشنا را تجربه می‌کرد و برای ترک خانه آماده می‌شد. در دهکده، رسم بر این بود که فقط افراد خاص به دنیای بیرون پا بگذارند تا با قدرت‌های خاص خودشان به بقیه کمک کنند و لبخند بر لب‌هایشان بکارند. نشانه‌های داشتن این توانایی‌های منحصر به فرد معمولاً خیلی زود در بچه‌ها تشخیص داده می‌شد و در همان کودکی برای آموزش‌های لازم به مدرسه‌های خاص فرستاده می‌شدند، اما دخترک داستان ما با بقیه فرق داشت. قدرت‌های او بعداً، وقتی که به سن بلوغ رسید، ظاهر شدند.